

مقدمه

هشیاری برای بقا در «دنیای ماده»، یک نفسِ دروغین می‌بافد و آن را در ابتدا، به عنوان «حقیقت» به کار می‌بندد. آن منِ تخیلی، از خود هیچ نوری ندارد؛ ولی چون هشیاری در ابتدای کار، توجه را به او می‌بازد، نوری مختصر (از حرکت اش در ذهن) بر «خیال» تجسم می‌گردد. قرار است بالاخره این نور توهمی، با طلوع نور آگاهی، خاموش شود و حقیقت آشکارا تابان گردد.

اما این منِ خیالی، نه تنها از تابشِ ناچیزِ خود دست بر نمی‌دارد، بلکه می‌خواهد در «راه»، به هشیاری کمک هم بکند!! به همین دلیل، هشیاری گماکان در خانه ذهن، از نور آگاهی محروم مانده. آخر در این خانه تنگ، نور عشق با آن عظمت بی‌همتا، که هرگز نمی‌گنجد! پس چاره چیست؟

برداشت از غزل ۲۳۷۲

هله بحرّی شو و در رو، مکن از دور نظاره که بود در تک دریا، کف دریا به کناره

هشیاری را تیز تیز کن؛ حال، دور از حرکت در ذهنِ خاکی (بی‌آنکه هشیاری را، در ذهنِ خاکی به حرکت درآوری)، «تماماً» فضای عدم شو و در خمشی آن، مانند تک درختی برومند (در استقرار، با ریشه‌ای قوی و عمیق...)، آزاد و محکم در توجه بایست...

«آگاه باش» که فقط در اعماقِ چنین خموشی‌ست که نور عشق «رُخ» بنماید؛ آن هم فقط در آن هنگام که تمامی حرکتِ دگر به «کنار» رفته (یعنی در آن دم که توجه هشیاری، آزاد و روان «جاری» در خموشی مطلق گشته).

چو رُخ شاه بیدی، برو از خانه چو بیدق رُخ خورشید چو دیدی، هله کُم شو چو سناره

چو نور عشق را آشکارا دیدی، خانه ذهن را ترک گوی: هشیارانه... چو مهره پیاده در بازی شطرنج، از خانه ذهن بگریز! زیرا فقط فضای عدم است که گنجایش «آن» نور و «آن» خرد بی‌همتا را دارد.

حال... همانطور که با طلوع خورشید، دگر ستاره‌ای جرات ندارد در آسمان بی‌کران پدرخشد، تابش نور ناچیز نفس را در برابر نور حقیقت، نیست گردان و بنده عشق شو.

چو بدان بنده نوازی شده‌ای پاک و نمازی همگان را تو صلا گو، چو مؤذن ز میناره

چو از چنین «بنده نوازی»، سراسر از وی لبریز گشتی، همگان را تو صلا گو (چو مؤذن ز میناره). به عبارت دگر، چو خرد و نور عشق از لامکان، به تجربه هستی‌ات جاری شد، آنگاه و فقط آنگاه... تو همگان را دعوت به «کار عشق» کن؛ نه در آن زمان که حرکت نفس در تاریکی ذهن، هشیاری را فرا گرفته.*

* [فقط عشق می‌تواند از عشق گوید، فقط عشق...]

تو درین ماه نظر کن، که دلت روشن ازو شد تو درین شاه نگه کن، که رسیده‌ست سواره

تو توجه آزاد را، در «این نور» جاری کن، در نور آگاهی / نور عشق / نور حقیقت... که اکنون ضمیر هشیاری از آن منور شده. تو در این شاه نگه کن که «خود مستقل» رسیده و سوار بر حقیقت، جمله عشق گشته (بنگر در هشیاری، که سوار بر حرکت عشق گشته).

نه پترسم، نه بلرزم، چو کشد خنجر عزت به خدا خنجر او را بدهم رشوت و پاره

سوار بر حرکت «او»، دگر در برابر خنجر عزت، نه پترسم... و نه بلرزم؛ به خدا که در برابر تقدیر الهی، جزو ناچیز را فدا کرده‌ام (و دم به دم، فدا کنم...)، زیرا که خرد کامل عشق، در کار است: لذا، نه پترسم، نه بلرزم.

که بود آب که دارد به لطافت صفت او؟ که دو صد چشمه برآرد ز دل مرم و خاره

آب، بسیار بسیار بسیار نرم است! حال با چنین نرمی، کمی می‌تواند تصور کند که آب، دل مرم و سنگ سخت را بشکافتد و دو صد چشمه از آن جاری کند؟! پس نیک بنگر که «تسلیم تام» بر خنجر عزت، چها کرده: آب با آن لطافت، توسط نیروی عشق، «کارها» کند؛ و اما «هشیاری» در آزادگی، سوار بر حرکت عشق، عشق با «او» چها کند؟!

تو همه روز برقصی، پی تئماج و حریره تو چه دانی هوس دل پی این بیت و حراره

تو تمام روز را (منظور تمام عمر را...)، به کارهای دنیوی می‌گذرانی؛ از همین رو، تو از حرکت عشق ناآگاهی و معنی عمیق این بیت را، بدون جریان عشق، درک نخواهی کرد. به عبارت دگر، او که بر عشق را ندیده، تمام توجه‌اش را در زر و سیم دنیا غرق کرده؛ اگر هم توجه سوی سیم و زر باشد، بر عشق را نخواهی دید.

چو بیدم بر سیمین، زر و سیم نفورم که نفور است نسیمش ز کف سیم شماره

چو بیدم بر سیمین (بر آن نور سپید را که تمامی نورها از وی خجل مانده)، دگر هیچ زر و سیم، نتواند «توجه آزاد» را «زیودن»! از برکت بر او، هشیاری «باردار» گشته. او که بر سیمین را بیدم، نسیم عشق از دم او جاری شد؛ و آن نسیم هم (دم عشق...) از دست او که در کار حریص گشته، گریزان است.

تو از آن بار نداری که سبکسار چو بیدی تو از آن کار نداری که شدستی همه کاره

تو چون از عشق «بار» نداری، توجّه در تو جذبِ هر چیز (کوچک یا بزرگ) می‌گردد و لذا تو هم همراه آن، به هر سو رفته‌ای و می‌روی! تو هنوز به «کار» عشق در نیامده‌ای که دست به هر کاری می‌زنی. کاری هم که عشق در آن جاری نباشد، از «نظم» محروم است.

همه حجاج برفته، حرم و کعبه بدیده تو شتر هم نخریده که شیکسته‌ست مهاره

حاجیان، حرم و کعبه را بدیده (یعنی تمام راه‌ها را در این ره پیموده)، و به این نتیجه رسیده که در آخر، تا این دل... آزاد آزاد از تمامی حرکاتِ دگر نگشته و به «کعبه درون» نرفته، از «کار و بار» عشق، دور مانده؛ حال چه رسد به تو، که هنوز درگیر آن نفسِ دروغین، حتی یک بار هم به «خموشی درون» نرفته (زیرا اختیارِ آزاد را، تو به دست توهم داده‌ای، نه به دست «حق»).

بنگر سوی حریفان، که همه مست و خرابند تو خمش باش و چنان شو، هله ای عربده‌باره

حال بنگر به سوی آن بیدار شدگان که همه غرق در حرکت/کار/بار و برکتِ عشق اند. پس تو بیا و خمش باش و چنان «باردار» شو (از عشق باردار شو، نه از آن من خیالی)؛ آگاه باش که اکنون، تو بد مست... از آن نفسِ دروغین شده‌ای و درگیر به کار و بار او. آگاه باش که حقیقت، فقط در آزادی مطلق به میان آید... از رهایی.

با سپاس و احترام، آزاده از آمریکا

غزل ۲۳۷۲

- ۱ هَلَه بَحْرِي شَو و دَر رُو، مَكُنْ اَز دُور نِظَارَه كِه بُوَد دُرُ تَكِ دَرِيَا، كَفِ دَرِيَا بَه كِنَارَه
- ۲ چو رُخِ شَاهِ بَدِيدِي، بُرُو اَز خَانَه چو بِيَدَق رُخِ خُورَشِيدِ چو دِيدِي، هَلَه كَمُ شُو چو سِتَارَه
- ۳ چو پِدَانِ بَنَدَه نَوَازِي شُدَه اِي پَاك و نِمَازِي هَمْگَانِ رَا تُو صَلا كُو، چو مُوَدَّنِ زِ مَنَارَه
- ۴ تُو دَرِينِ مَاهِ نَظَرِ كُنْ، كِه دِلَتِ رُوشِنِ اَزُو شُد تُو دَرِينِ شَاهِ نِگَه كُنْ، كِه رَسِيدَه سَوَارَه
- ۵ نَه بَتَرَسَم، نَه بَلَرَزَم، چو كَشَدِ خَنْجَرِ عَزَّت بَه خُدَا خَنْجَرِ اُو رَا بَدَهَم رِشُوتِ و پَارَه
- ۶ كِه بُوَد اَبِ كِه دَارَد بَه لَطَافَتِ صِفَتِ اُو؟ كِه دُو صَدِ چَشْمَه بَرَاَرَدِ زِ دِلِ مَرَمَرِ و خَارَه
- ۷ تُو هَمَه رُوزِ بَرَقِصِي، پِي تَنَمَاجِ و حَرِيرَه تُو چَه دَانِي هَوَسِ دَلِ پِي اَيْنِ بِيَتِ و حَرَارَه
- ۸ چو بَدِيدِم بَرِ سِيمِينِ، زِ زَرِ و سِيمِ نَفُورَم كِه نَفُورِ اسْتِ نَسِيمِشِ زِ كَفِ سِيمِ شُمَارَه
- ۹ تُو اَز اَن بَارِ نَدَارِي كِه سَبْكُسَارِ چو بِيَدِي تُو اَز اَن كَارِ نَدَارِي كِه شُدُسْتِي هَمَه كَارَه
- ۱۰ هَمَه حُجَّاجِ بَرَفْتَه، حَرَمِ و كَعْبَه بَدِيدَه تُو شُتْرُ هَمِ نَخْرِيدَه كِه شِكْسْتَه سْتِ مِهَارَه

۱۱ بِنِگَرِ سُوِي حَرِيْفَانِ، كِه هَمَه مَسْتِ و خَرَابِنْدِ

تُو خَمُشِ بَاشِ و چُنَانِ شُو، هَلَه اِي عَرَبِدَه بَارَه